

بررسی زمینه‌های محیطی و پیامدهای ساختاری بین‌المللی‌گرایی محافظه‌کار و هژمونیک‌گرایی آمریکا

تاریخ ارائه: ۱۰/۹/۱۵ تاریخ تصویب: ۱۱/۲/۱۵ نویسنده: دکتر ابراهیم متقی*

کلیدواژه‌ها

هژمونیک‌گرایی، نظام بین‌الملل، بین‌الملل‌گرایان لیبرال، رئالیسم ساختارگرا، بین‌الملل‌گرایان، محافظه‌کار، تروریسم، گفتگوی تمدن‌ها، جنگ سرد.

چکیده

امریکاییها اعتقاد دارند که در دهه ۱۹۹۰ و در آستانه قرن بیست و یکم به آن دسته از توانمندی‌های نائل‌گرفته‌اند که تاکنون هیچ‌یک از کشورهای هژمونیک در نظام بین‌الملل از آن برخوردار نبوده‌است. براساس چنین ادراکی دو رویکرد کاملاً متفاوت برای اداره امور جهانی ارایه شده‌است. گروه اول را "بین‌المللی‌گرایان" لیبرال تشکیل می‌دهند. نماد عینی آنان را در سیاست داخلی و روابط خارجی باید در رفتارهای سیاسی و تصمیمات اعضای کابینه کلبتون در دوره دوم ریاست جمهوری وی مورد توجه قرار داد.

گروه دوم از اواسط دهه ۱۹۹۰ ظهور یافتند. آنان توانستند کنترل کنگره آمریکا را در دست بگیرند. این افراد درصددند تا "هژمونیک‌گرایی آمریکا" را براساس رویکردهای مبتنی بر نظامی‌گری و چالش‌گری هویتی با سایر گروه‌های فرهنگی و مذهبی پیگیری کنند. آنان عمدتاً تحت تأثیر رویکردهای مبتنی بر "رئالیسم ساختارگرا" می‌باشند. در نتیجه، قدرت را به عنوان محور اصلی شکل‌بندی‌های سیاسی در نظام بین‌الملل تلقی می‌کنند. از سوی دیگر می‌توان ریشه‌های مشهودی از

* آقای دکتر ابراهیم متقی، عضو هیأت علمی دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران است.

فرهنگ‌گرایی و هویت‌گرایی هانتینگتونی را در جهت‌گیری و رفتار سیاست خارجی آنان مشاهده کرد.

به همین دلیل می‌توان گروه دوم را به عنوان "بین‌المللی‌گرایان محافظه‌کار" اطلاق نمود. آنان اعتقاد دارند که در اواخر دهه ۱۹۹۰ نمادهایی از رفتار متناقض در ساختار سیاسی و روند سیاست خارجی امریکا ایجاد شده‌است. در چنین شرایطی از یک سو، قدرت نظامی و اقتصادی امریکا به گونه‌ای افزایش یافته که برتری آماری آن کشور را نمایش می‌دهد و از سوی دیگر، بسیاری از گروه‌های سیاسی، هویتی و ملی چالشهایی را در برابر امریکا ایجاد می‌کنند.

بین‌المللی‌گرایان محافظه‌کار اعتقاد دارند که چالشهای یادشده قدرت اقتصادی و سیاسی آینده آمریکا را کاهش می‌دهد. بنابراین باید "سطح تعهدات امریکا" و اراده آن کشور برای تثبیت هژمونی را افزایش داد. برای تحقق این امر، نخبگان سیاسی آن کشور "جنگ سرد" جدیدی را ایجاد کرده‌اند که براساس آن نیروهای داخلی و بین‌المللی چالشگر را محدود نمایند.

در این مقاله، حادثه ۱۱ سپتامبر به عنوان بازتاب و نمادی از چالشگرهای موجود علیه هژمونیک‌گرایی امریکا تلقی می‌شود. بنابراین آنچه را که جورج بوش تحت عنوان "جنگ علیه تروریسم" و "جدال برای عدالت" نامید می‌توان واکنشی نسبت به روندهای موجود تلقی نمود. چنین فرآیندی برای غلبه بر چالشها و تحقق آرمانهایی است که در فرهنگ رفتار و سیاست امریکا برای مقابله با تهدیدات ذهنی و عینی وجود دارد. این امر مورد استفاده بین‌المللی‌گرایان محافظه‌کار قرار گرفت تا هژمونیک‌گرایی امریکا را براساس اراده معطوف به کنش بین‌المللی تحقق بخشند.



مقدمه

تحول در روندهای سیاست خارجی هر کشوری تحت تأثیر محیط بین‌المللی قرار دارد. این امر در مورد امریکا از جلوه‌های متفاوتی برخوردار است. جنگ امریکا و اسپانیا (سال ۱۸۹۸) در حالی شکل گرفت که بین نخبگان اقتصادی و نظامی آن کشور توافق گردید که ضرورت‌های امنیت ملی امریکا نیازمند عبور از انزوای سالهای ۱۸۲۳ تا ۱۸۹۸ می‌باشد.

در سالهای آغازین دهه ۱۹۴۰ نیز امریکاییها به "سیاست بی‌طرفی" خود در امور اروپا پایان دادند. این امر زمینه ورود امریکا به جنگ دوم جهانی را فراهم آورد. فرآیند یاد شده

نیز تحت تأثیر مؤلفه‌های درون ساختاری و ضرورت‌های اقتصادی امریکا قرار گرفت. در راستای چنین ضرورت‌هایی، جنگ دوم خلیج فارس در ژانویه ۱۹۹۱ آغاز شد. امریکاییها در پایان جنگ در صدد ایفای نقش بین‌المللی جدیدی قرار گرفتند که به "نظم نوین جهانی" (*New World Order*) معروف گردیده‌است. رویکردهای تئوریک آن در مارس ۱۹۹۱ توسط جورج بوش اول رئیس جمهور وقت امریکا اعلام شد. اهداف استراتژیک امریکا در آن مقطع زمانی ایجاب می‌کرد روند مداخله‌گرایی امریکا در قالب "نظم نوین جهانی" مورد پیگیری قرار گیرد.

مشابه چنین تحولاتی در سالهای پایانی دهه ۱۹۹۰ نیز روی داد. در این مقطع زمانی شاهد ظهور و گسترش رویکردهای مبتنی بر "بین‌المللی‌گرایی محافظه‌کار" (*Conservative Internationalism*) می‌باشیم. چنین فرآیندی، به گونه‌ای تدریجی، رهیافت فکری و رویکرد عملی نخبگان سیاسی، اقتصادی و نظامی آمریکا گردید. این امر زمینه تغییر در جهت‌گیری سیاست خارجی امریکا را فراهم کرد. جنگ سرد جدید جهانی را می‌توان به عنوان ضرورت انسجام‌گرایی ساختاری و تحرک فزاینده آمریکا در عرصه داخلی و بین‌المللی دانست.

محافظه‌کاران نوظهوری که رویکرد مبتنی بر "واقع‌گرایی جدید" (*Neo Realism*) دارند، تعریف متفاوتی از منافع ملی ارایه نمودند. آنان بر این امر تأکید داشتند که در دوران بعد از جنگ سرد و فروپاشی نظام دوقطبی، هویت مشترک مردم و دولت امریکا پایان یافته است. آنان مخالفت‌های فزاینده گروه‌های اجتماعی را به عنوان نمادی از گسست جامعه با نهادهای حکومتی دانستند. روندی که در زمینه بمب‌گذاری در تأسیسات دولتی، مقابله با پلیس، تظاهرات و کاهش انگیزش اجتماعی رخ نموده‌است. برای مقابله با چنین شرایطی، نخبگان امریکایی تلاش نمودند تا "فرهنگ رفتاری" و "نظام باورهای جامعه آمریکا" را دگرگون نمایند. این امر نیازمند بازسازی جنگ سرد جدیدی بود که براساس آن امریکاییها بتوانند هویت درونی خود را بازسازی نمایند. در چنین شرایطی گروه‌های اجتماعی امریکا وفاداری خود را به نخبگان حکومتی افزایش می‌دهند. تحقق چنین هدفی جز با "دشمن‌سازی" امکان‌پذیر نبود. بسیاری از

نظریه پردازان و زمامداران اجرایی امریکایی بر ضرورت وجود دشمن برای حفظ انسجام اجتماعی تأکید داشتند. از جمله این افراد می‌توان به "جرج زیمل"، "ریچارد نیکسون" و "لوئیس کوزر" اشاره داشت. آنان دشمن‌سازی را به عنوان ضرورتی برای ایجاد همبستگی، روحیه اجتماعی و پیروزی گروهی امریکاییان می‌دانند. دشمن‌سازی زمانی ایجاد و تثبیت می‌شود که برخی از نمادهای امنیت ملی کشورها مورد تهدید و تهاجم قرار گیرد. این امر در روند حوادث ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ ایجاد گردید و به گونه قابل توجهی گسترش یافت.

۱- مبانی نظری بین‌المللی‌گرایی محافظه‌کار آمریکا در دوران پس از جنگ سرد

تحولات تاریخ روابط بین‌الملل نشان می‌دهد که عملاً کلیه رویکردهای نظری و رهیافتهایی که مبنای سیاستگذاری ملی و بین‌المللی کشورها می‌گردد، در دوره‌های گذار طراحی می‌گردد و در شرایطی که مبتنی بر سرگردانی و غفلت نیروهای بین‌المللی است، به مرحله اجرا در می‌آید. به همین دلیل است که استراتژیست‌ها را باید سازندگان نظم جهانی دانست. این امر توسط استراتژیست‌هایی ارائه می‌شود که نسبت به روندهای نظام بین‌الملل و تهدیدات آینده از اطلاعات و تحلیل مناسبتری برخوردارند.

نظریه پردازان روابط بین‌الملل رویکردهای متفاوتی را درباره شرایط سیاسی حاکم بر جهان، در دوران بعد از جنگ سرد، ارائه داده‌اند. در این روند عده‌ای اعتقاد داشتند که نظام جهانی در دوران جدید دچار بی‌ثباتی خواهد شد.

آنان بر "رویکردهای موازنه‌گرا" در روابط بین‌الملل تأکید داشتند. براساس چنین رویکردی، نظام دوقطبی شاخص‌های "همبستگی" و "تعارض" را در درون خود داشته است. هریک از دو قدرت بزرگ جهانی قدرت و توانمندی مبتنی بر هماهنگ‌سازی برخی دیگر از کشورها را داشته‌اند. در چنین شرایطی، رقابت‌های ایدئولوژیک و ژئوپلیتیک عاملی برای "بقا و تداوم ائتلافها" و همچنین همبستگی اجتماعی در درون ساخت حکومتی کشورها محسوب می‌گردید.^(۱)

بین‌المللی‌گرایان محافظه‌کار اعتقاد دارند که در دوران نظام دوقطبی، امریکاییها از

همبستگی اجتماعی قابل توجهی برخوردار بودند. آنان نظام و ساختار اعتقادی خود را در تقابل با "دیگری نامطلوب" بنا نمودند. بنابراین امریکاییها خود را رهبر دنیای آزاد می‌دانستند که در مقابل شرارت‌های اتحاد شوروی به رقابت پایان‌ناپذیر سیاسی و ژئوپلیتیکی مبادرت می‌ورزیدند. منافع و قصد ملی امریکا، تلاش برای مهار و خنثی‌سازی سیاست‌های منطقه‌ای و بین‌المللی اتحاد شوروی بود.^(۲)

بر اساس چنین شرایطی، زمامداران امریکایی تلاش نمودند تا مسیر جدیدی را برای حفظ ثبات و تداوم همکاری‌های بین‌المللی در دوران بعد از فروپاشی اتحاد شوروی ایجاد کنند. این امر در دهه ۱۹۹۰ بدون توجه به وجود و تداوم رقابت‌های استراتژیک بین قدرتهای بزرگ انجام شد. در این دوران رقابت‌های بین‌المللی به گونه‌ای نبود که بتواند بر موازنه رقابت‌های بین‌المللی تأثیرات خاصی برجای گذارد.

در این شرایط امریکاییها توانستند مرکز جدیدی از قدرت بین‌المللی را به وجود آورند. کشورهای صنعتی اروپا، کانادا و آسیای شرقی به عنوان مجموعه‌ای از واحدهای باثبات بین‌المللی محسوب می‌گردیدند. آنان در ائتلاف‌های امنیتی امریکا باقی ماندند و ساختار اقتصادی خود را برمبنای شکل‌بندی‌های خاصی از "وابستگی متقابل" در اقتصاد جهانی حفظ کردند. کشورهای جدا شده از بلوک‌بندی‌های سوسیالیستی نیز به گونه‌ای تدریجی در پیرامون و "حاشیه امنیتی نظام سرمایه‌داری" جایگاهی یافتند.^(۳)

در این شرایط، افرادی همانند "دانیل ددنی" در صدد طراحی شکل‌بندی خاصی از روابط بین‌الملل بودند که در راستای آن امریکاییها بتوانند هژمونی خود را از طریق الگوهای مبتنی بر بین‌المللی‌گرایی لیبرال پیگیری کنند.

این امر ایجاب می‌کرد که کشورها ساخت‌های چندگانه خود را حفظ نمایند، ولی شکل‌بندی روابط امنیتی خود را در قالب همکاری‌های سازنده بین‌المللی دنبال کنند. در چنین شرایطی نهادگرایی بین‌المللی ابزار اصلی قدرتهای بزرگ برای همکاری مسالمت‌آمیز محسوب می‌شد.

چنین روندی مورد پذیرش برخی دیگر از نظریه‌پردازان امریکایی قرار نگرفت. آنان بر قابلیت‌های نظامی، تکنولوژیک و اقتصادی خود تأکید کردند. رشد اقتصادی و تکنیکی

امریکا در دهه ۱۹۹۰ منجر به تغییر در رویکردهای نهادگرا و لیبرال در بین نخبگان سیاسی و زمامداران امریکایی گردید. این گروهها در دهه ۱۹۹۰ موقعیت مطلوبی را در ساختار قدرت سیاسی امریکا به دست آورده بودند. افرادی همانند مادلین آلبرایت، آلبرت گور و ویلیام کلیتون را باید نماینده چنین تفکری در ساخت سیاسی و اقتصادی امریکا دانست. این روند در اواخر دهه ۱۹۹۰ از قابلیت فراگیرتری برخوردار شد. رئالیستهای محافظه کار در بین جمهوری خواهان در حال گسترش بودند. آنان در نیمه دوم دهه ۱۹۹۰ توانسته بودند بر ساختار تصمیم‌گیری و اقتدار کنگره امریکا تسلط یابند. گروههای جدید اعتقاد داشتند که روند موجود منجر به "صلح با دوام - *stable peace*" بین قدرتهای بزرگ نخواهد شد. آنان پیش‌بینی نمودند که شکل جدیدی از رقابت و رویارویی بین واحدهای سیاسی بین‌المللی در حال شکل‌گیری است. بنابراین به این نتیجه رسیدند که باید با این‌گونه تحولات مقابله نمود و تهدیدات را قبل از اینکه جلوه عملیاتی پیدا کنند، مهار کرد. این رویکرد مورد توجه نظریه‌پردازان واقع‌گرایی جدید از جمله "کنت والتز" قرار گرفت.^(۴) رئالیستهای ساختارگرای جدید، بر شکل‌بندیهای نوظهور قدرت در نظام بین‌الملل تأکید داشتند. آنان رقابت کشورها و واحدهای نوظهور را با هژمونیک‌گرایی امریکا امری اجتناب‌ناپذیر می‌دانستند. در نتیجه چنین تفکری آنان به این جمع‌بندی رسیدند که در چنین روند مخاطره‌آفرینی و با این‌گونه برداشت از شکل‌بندیهای روابط بین‌الملل، تحقق ثبات در نظام جهانی پایدار نخواهد بود. زیرا هرگونه تغییر در روابط قدرت بین بازیگران اصلی تأثیرگذار در سیستم بین‌الملل، موقعیت امریکا را به‌گونه تدریجی کاهش می‌دهد. این‌گونه برداشت از روابط بین قدرتهای بزرگ را می‌توان به عنوان زیربنای تحولات سیاسی امریکا در آغاز قرن بیست و یکم دانست.

گروههای جدید در صدد تثبیت شرایطی بودند که به موجب آن "سیستم امریکایی" (*American System*) هژمونی خود را بر روابط بین‌الملل تثبیت کنند. آنان هرگونه ائتلاف بر مبنای رویکرد نهادگرایان لیبرال را ناپایدار می‌دانستند. براساس چنین تفکری، نهادگرایی قربانی چالشهای فراملی و فروملی می‌شود. این امر به بی‌ثباتی‌های فراگیر بین‌الملل و افول اقتدار امریکا می‌انجامد. بنابراین ساختارگرایان رئالیست، صلح را صرفاً

در قالب هژمونیک‌گرایی امریکا مورد پیگیری قرار می‌دادند.^(۵)

۲- روندها و رویکردهای اجرایی سیاست خارجی امریکا در دهه ۱۹۹۰

آنچه را که در اواخر دهه ۱۹۹۰ در شکل‌بندیهای سیاسی و بین‌المللی مورد توجه نظریه‌پردازان محافظه‌کار امریکایی قرار گرفت می‌توان اعادهٔ رویکردهای *استراتژیک‌گرایی* جدیدی دانست که در اوایل فروپاشی اتحاد شوروی تبلور یافته بود. آنان روندهای شکل گرفته در سیاست خارجی کلیتون را مورد انتقاد قرار دادند. حتی افرادی همانند کیسینجر نیز که نقطهٔ اصلی مطالعات خود را در حوزهٔ سیاست خارجی امریکا قرار داده بودند، به این نتیجه رسیدند که الگوهای رفتاری امریکا در دهه ۱۹۹۰ بر مبنای نمادهایی از *"حادثه زردگی"* شکل گرفته است و هیچ‌گونه *"رویکرد استراتژیک"* در الگوی رفتاری امریکا وجود ندارد. آنان جلوه‌های متعارض در رفتار سیاست خارجی امریکا را عامل اصلی بی‌توجهی به منافع ملی دانستند. به این ترتیب می‌توان بر این امر تأکید داشت که روند و گرایشهای سیاست خارجی امریکا در دهه ۱۹۹۰ با فراز و نشیبهای قابل توجهی روبه‌رو بوده است.

جورج بوش در مارس ۱۹۹۱ درصد بود تا شکل‌بندی جدیدی از نقش بین‌المللی امریکا را در چارچوب *"نظم نوین جهانی"* تثبیت نماید. این امر مبتنی بر الگوی هژمونیک‌گرایی فزاینده بود.^(۶)

روند یاد شده مورد پذیرش نخبگان قدرت امریکا قرار نگرفت. گروه‌هایی که دارای *"رویکرد اقتصاد محور"* بودند، در انتخابات نوامبر ۱۹۹۲ بر جمهوری خواهانی که درصد نظامی کردن نظام بین‌الملل بودند به پیروزی رسیدند.

در چنین شرایطی کلیتون برداشت نئولیبرال خود را از شکل‌بندیهای جدید قدرت در نظام بین‌الملل پیگیری کرد. وی توانست رشد اقتصادی امریکاییها را به سطح مطلوبی برساند. در این دوران امریکا به بیشترین سطح رونق اقتصادی خود طی سالهای بعد از دهه ۱۹۷۰ نایل گردید. چنین روندی برای گروههای اقتصادی و صنعتی امریکا نوعی پیروزی محسوب می‌شد.

ضرورت‌های نئولیبرال ایجاب می‌کرد که "بین‌المللی‌گرایی لیبرال" جایگزین "بین‌المللی‌گرایی محافظه‌کار" گردد. در این روند تیم سیاست خارجی و امنیت ملی کلیتون روندهایی از مداخله‌گرایی را پیگیری کردند که با ضرورت‌های اقتصادی هماهنگی داشت. آنان تلاش نمودند تا سطح روابط تجاری خود را با نظام بین‌الملل افزایش دهند. روابط اقتصادی امریکا با کشورهای چین و ژاپن دچار تعارض گردید؛ اما امریکاییها توانستند در نیمه دوم دهه ۱۹۹۰ به جمع‌بندی مؤثر و موفقیت‌آمیزی با دو کشور یادشده نایل گردند.

امضای موافقت‌نامه‌های اقتصادی با ژاپن و همچنین تصویب "قرارداد دولت کامل‌الوداد" (*Most Favour Nations*) با چین در چنین شرایطی شکل گرفت. این امر را می‌توان از جمله دستاوردهای سیاست خارجی و سیاست اقتصادی کلیتون در دومین دوره ریاست جمهوری وی تلقی کرد.^(۷)

طی این دوران جمهوری‌خواهان فشار فزاینده‌ای برای تغییر در سیاست‌های کلان امریکا وارد آوردند. آنان بر ماهیت متغیر منافع ملی تأکید داشتند. جدال‌های نخبگان امریکا در این مقطع زمانی را می‌توان ناشی از سردرگمی‌ها و پیچیدگی‌های دوران بعد از جنگ سرد دانست.

۳- مطالبات درون ساختاری و گسست اجتماعی امریکا در دهه ۱۹۹۰

در این دوران عده‌ای اعتقاد داشتند که لیبرال دموکراسی مدل امریکایی به پیروزی رسیده‌است. بنابراین امریکا باید برای پویاسازی استانداردهای سیاسی و اجتماعی شهروندان خود اقدام نماید.

این امر منتهی به شرایطی گردید که در آن موضوعات غیرملی از اهمیت بیشتری برخوردار شد. گروه‌های اجتماعی امریکا به خیزش سیاسی دست زدند. آنان مطالبات جدیدی را در دستور کار خود قرار دادند. تهدیدات بین‌المللی پایان یافته بود. بنابراین آنان می‌توانستند الگوی جدیدی از مطالبات و مطلوبیتها را طرح کنند. در این روند موضوع "منافع ملی" در هاله‌ای از ابهام، دوگانگی و سرگردانی قرار گرفت. هر گروهی بر

جلوه‌هایی خاص از منافع ملی تأکید می‌کرد. برخی از این افراد همانند هانتینگتون به این نتیجه رسیدند که ضرورت‌های استراتژیک و همچنین منافع ملی امریکا در روند فراموشی و فرسایشی قرار گرفته است.

در دهه ۱۹۹۰، برخی دیگر از امریکاییها به موضوعات هویتی علاقه بیشتری نشان دادند. از جمله این افراد می‌توان به هانتینگتون اشاره داشت. وی در مقاله و کتاب خود جلوه‌های جدیدی از تعارض هویتی، فرهنگی، تمدنی و استراتژیک را شناسایی کرد. واکنشهای متعددی نسبت به رویکرد جدید هانتینگتون نشان داده شد. وی اظهار می‌دارد که از دهه ۱۹۴۰ تاکنون هیچ‌یک از مقاله‌ها به اندازه آنچه وی در تابستان ۱۹۹۳، در نشریه امور خارجی امریکا، منتشر نمود، حساسیت گروه‌های سیاسی را برنیانگیخته است.^(۸) بر این اساس وی تلاش کرد تا روندهای جدید سیاست بین‌الملل را براساس فرهنگ، هویت‌های فرهنگی و تمدنی بازسازی نماید. بنابراین شکل‌گیری هرگونه واگرایی، همگرایی، همکاری و تعارض در قالب شکل‌هایی از هویت تمدنی مورد توجه قرار گرفت.

هانتینگتون برخلاف نظریه‌پردازان توسعه دهه ۱۹۶۰، که مدرن شدن را به عنوان نمادی از غربی شدن تلقی می‌کردند، رویکردهای کاملاً جدیدی ارائه نمود. در این باره، وی بر ناکامی جهان غرب برای امریکایی‌سازی و غربی‌سازی کشورهای جهان سوم تأکید کرد. آینده سیاست‌های منطقه‌ای و بین‌المللی را بر مبنای جدال هویتی تحلیل و تبیین کرد.^(۹) طی سالهای جنگ سرد و حتی در شرایط دهه ۱۹۹۰، نه تنها کشورهای جهان سوم در روند غربی شدن قرار نگرفتند، بلکه با ادبیات و ابزارهای مدرن، شاخصهای هژمونیک‌گرایی امریکا در نظام بین‌الملل را تهدید کردند. هانتینگتون چنین فرآیندی را به عنوان تهدید جدیدی دانست که به گونه‌ای تدریجی و فزاینده بر ساخت قدرت کشورهای غربی تأثیر خواهد گذاشت.

براین اساس وی اولین فردی بود که بر ضرورت مقابله با نیروهای چالشگر تمدنی جدید تأکید و آن را پیگیری کرد. این امر در جهتی گسترش می‌یافت که نیروها و واحدهای درون تمدنی غربی به ویژه گروه‌های اجتماعی امریکا نیز در شرایط مقابله با

نظم موجود امریکا قرار گیرند.^(۱۰)

به این ترتیب جدالهای انتخاباتی جورج بوش دوم و آلبرت گور در نوامبر ۲۰۰۰ صرفاً به عنوان نمادی از رقابت درون ساختاری تلقی نمی‌گردید. نخبگان سیاسی امریکا دوبرنامه کاملاً متفاوت را در چارچوب جدالهای انتخاباتی ارائه نمودند. هریک از دو کاندیدای ریاست جمهوری پشتوانه قابل توجهی از نهادها، گروههای ذی‌نفع و شرکتهای چندملیتی را بسیج نمودند تا آینده‌سیاسی امریکا و استراتژی آن کشور را در اولین سالهای قرن بیست و یکم رقم بزنند.

پیروزی پرابهام جورج بوش در رقابتهای انتخاباتی بیانگر این نکته بود که نخبگان امریکایی به ویژه آنانی که در روندهای "بین‌المللی‌گرایی محافظه‌کار" قرار دارند، اراده خود را در سیاست داخلی و خارجی اعمال خواهند کرد. آنان توانستند موضوعاتی از جمله مخالفت با سقط جنین، اعمال مجازات اعدام، کاهش مالیات، خصوصی‌سازی خدمات عمومی به ویژه آموزش و پرورش، فعال‌سازی بیمه‌های خصوصی برای حمایت اجتماعی از شهروندان را به عنوان مؤلفه‌های اصلی سیاست داخلی پیگیری کنند.

در عرصه سیاست خارجی نیز موضوعات جدال‌برانگیز جدیدی مورد توجه جورج بوش و محافظه‌کاران حامی او قرار گرفت. بوش بر ضرورت کناره‌گیری امریکا از موافقت‌نامه ضد موشکهای بالستیک (*Anti Ballistic Missile*) تأکید نمود. وی همچنین بر پیگیری طرح سپر دفاع موشکی تأکید کرد و به این ترتیب جهان را در روند جنگ سرد جدیدی قرار داد که قبل از نیمه دوم دهه ۱۹۴۰ (جنگ سرد اول جهانی) و دهه ۱۹۸۰ (جنگ سرد دوم جهانی) شکل گرفته بود.

الگوی رفتاری جورج بوش دوم مبتنی بر برداشت سیاسی و ادراک جناح محافظه‌کار بین‌المللی‌گرا بود. وی بر جهان پر هرج و مرج تأکید کرد. اگرچه برداشتهای رئالیستی در روابط بین‌الملل، بر تداوم جلوه‌هایی از آنارشی و فقدان قدرت فائقه مرکزی توجه می‌کند، اما شواهد نشان می‌دهد که جورج بوش دوم به این جمع‌بندی رسیده‌بود که آنارشی نه تنها در ساخت نظام بین‌الملل، بلکه در حوزه‌های درون ساختاری امریکا به گونه‌ای فزاینده گسترش یافته است.

گروه‌های محافظه‌کار در امریکا به این نتیجه رسیده بودند که باید ساختار قدرت در نظام سیاسی امریکا بازسازی گردد. زیرا بدون "هویت‌یابی امریکاییها"، آنان قادر نخواهند بود زمامداران کشورشان را برای نیل به هژمونیک‌گرایی یاری کنند. بنابراین لازم بود تا تغییراتی در جهت‌گیری و رویکرد سیاسی جامعه ایجاد شود. این تغییرات می‌بایست به گونه‌ای شکل می‌گرفت که گروه‌های درون ساختاری و شهروندان امریکایی "احساس هویت" کنند. چنین احساسی می‌بایست در برابر تهدیداتی پدیدار می‌شد که امنیت، فرهنگ و خاستگاه جامعه امریکا را تهدید می‌کرد.

اکثر قریب به اتفاق کسانی که در روند بین‌المللی‌گرایی محافظه‌کار قرار می‌گرفتند قبلاً با سنت‌های واقع‌گرایی پیوند داشتند. بنابراین "نوواقع‌گرایانی" که بر بازسازی ساختاری تأکید می‌کردند؛ نقش سلسله مراتب را در نظام بین‌الملل فراتر از نقش کشورها در شکل‌بندی‌های سیاسی و منطقه‌ای تلقی و بر آن تأکید می‌کردند. در چنین شرایطی، آمیزه‌ای از واقع‌گرایی و هژمونیک‌گرایی در فرهنگ سیاسی نخبگان امریکایی ظهور یافت و رویکرد مسلط در روندهای سیاسی و فرآیندهای تحول آن کشور گردید.

برژینسکی بر جلوه‌هایی از هرج و مرج در ساختار داخلی امریکا و نظام بین‌الملل تأکید کرد. وی که قبلاً بر نمادهای هژمونیک‌گرای امریکا در دوران جنگ سرد تکیه می‌کرد، آینده مبهمی را برای سیاست و اقتصاد امریکا پیش‌بینی کرد.

وی شکسته شدن اقتدار دولتها را بررسی و آن را در چارچوب بین‌المللی شدن هرج و مرج تحلیل کرد. او در سطح بین‌المللی، نشانه‌هایی از فروپاشی کشورها، برخوردهای قبیله‌ای، قومی و فرهنگی را ترسیم کرد. همان‌گونه که در داخل امریکا بر گسترش جنایت، بی‌ثباتی خانواده‌ها و سایر مؤلفه‌هایی که مبین رکود و درهم‌ریختگی ساختاری می‌باشند، تأکید داشت.^(۱۱)

در این شرایط تاریخی، برداشت جدیدی از ناسیونالیسم امریکایی در افکار عمومی امریکاییها پدیدار شد. ناسیونالیسم امریکایی حامل ایدئولوژی و ارزشهای سیاسی امریکاست. هانتینگتون از آن به عنوان "هویت دوگانه امریکا" یاد کرد. این امر در دهه ۱۹۹۰ نشانه‌های انفعال، کنش خشی نسبت به هویت و بی‌اعتمادی به مقامات سیاسی را

نشان می‌داد.

در چنین شرایطی آرمان‌گرایی صلح‌جویانه، انزواگرایی محافظه‌کارانه و هژمونیک‌گرایی برتری‌جویانه به یک میزان مورد استقبال قرار می‌گرفت. اکثر امریکاییها احساس می‌کردند که زندگی سیاسی و اجتماعی برای آنان تکراری شده‌است. از سوی دیگر بدبینی آنان نسبت به نخبگان سیاسی به گونه‌ای فزاینده افزایش می‌یافت. این امر ناشی از ظهور نمادهایی از "بحران مشروعیت نخبگان امریکایی" بود.

"سی‌رایت میلز" نخبه‌گرایی امریکا را به عنوان یکی از نشانه‌های حذف مردم و گروههای اجتماعی از تصمیم‌گیری در مورد سرنوشت خود می‌دانست. وی در این ارتباط آنچه را که به نام کثرت‌گرایی سیاسی امریکا مطرح شده بود مورد سرزنش قرار می‌دهد. وی نخبگان امریکایی را در نقطه مقابل مردم‌سالاری می‌داند و اعتقاد دارد:

«نخبگان سیاسی امریکا، مجموعه‌ای از گروهها هستند که اعضایشان یکدیگر را می‌شناسند. همدیگر را در شرایط و موقعیتهای اجتماعی، کار و تجارت می‌بینند. لذا در تصمیم‌سازیها یکدیگر را مورد نظر قرار می‌دهند. براساس این مفهوم، نخبگان احساس می‌کنند که محفل درونی طبقات اجتماعی بالا هستند؛ و دیگران نیز در مورد آنان چنین احساسی دارند. آنها یک موجودیت فشرده اجتماعی و روانشناختی را تشکیل می‌دهند. آنها اعضای خودآگاه یک طبقه اجتماعی می‌باشند. مردم دیگر نیز در این طبقه سیاسی و اجتماعی جایگاهی ندارند....»

آدمهای متعلق به این محافل از گروههای کوچکی تشکیل شده‌اند که با یکدیگر ارتباط ظریفی دارند. میان آنها که بر روی یک نیمکت می‌نشینند، نوعی جذابیت متقابل وجود دارد.

آنان بین خود و سایر گروههای اجتماعی خطوطی می‌کشند که زمینه ادغام آنان را از بین ببرد. این امر اشتراک منافع گروههای برگزیده را به گونه قابل توجهی افزایش می‌دهد و به این ترتیب جامعه و گروههای اجتماعی در

پیرامون نخبگان سیاسی آمریکا قرار خواهند گرفت»^(۱۲)

در دوران بعد از جنگ سرد، جامعه آمریکا به نخبه‌گرایی حاکم بر آن کشور اعتراض کرد. آنان جهانی شدن را عامل افزایش اقتدار نخبگان می‌دانند. ظهور چنین فرآیندی در رویکرد و اندیشه اجتماعی آمریکا، طی دهه ۱۹۹۰، گسترش بیشتری پیدا نمود. در این روند امریکاییها احساس می‌کردند که بنیانهای اقتصادی آنان تحت‌الشعاع روندهای جهانی شدن قرار خواهد گرفت. به همین دلیل بود که تمامی اجلاس‌های مربوط به "منطقه‌گرایی اقتصادی" مورد چالش واقع می‌شد. در این ارتباط می‌توان به "اجلاس سیاتل" اشاره نمود. درگیری شهروندان با پلیس به اندازه‌ای بود که شرایط عمومی شهر و جامعه را تحت‌الشعاع خود قرار داد. این امر نمادی از واکنش اعتراضی جامعه به روندهای فرامرکزی‌گرایی تلقی شد.

سندیکاهای کارگری اعتراض‌کننده اصلی بودند. آنها اعتقاد داشتند که دولتمردان امریکایی حساسیت چندانی نسبت به سرنوشت سیاسی و اقتصادی آنان ندارند. در نتیجه چنین فرآیندی میزان انسجام اجتماعی و سیاسی امریکاییها در دهه ۱۹۹۰ به تدریج کاهش یافت. به همین دلیل است که هانتینگتون و سایر بین‌المللی‌گرایان محافظه‌کار نخبگان سیاسی آمریکا در دولت کلینتون را محکوم می‌کنند و آنان را به عنوان عوامل اصلی تفرقه اجتماعی و گسست درونی ساختارهای آمریکا متهم می‌سازند.

در چنین شرایطی، نظام باورهای امریکایی درهم ریخته می‌شود. هویت‌های قومی و نژادی جدیدی ظهور می‌کنند. این امر اولویتهای اجتماعی و سیاسی آمریکا را تحت‌الشعاع خود قرار می‌دهد. اگرچه کلینتون تلاش داشت تا "گسترش دموکراسی" (*Enlargement of Democracy*) را به عنوان استراتژی جدید آمریکا تثبیت نماید، اما روندهای فراملی (همانند جهانی شدن) و همچنین نمادهایی از رفتار گروه‌های فروملی (همانند ملیشایی خلق) به عنوان چالش اصلی دولت و سیاست آمریکا در دهه ۱۹۹۰ محسوب می‌شدند.

بین‌المللی‌گرایان لیبرال در ساختار اقتدار حکومتی آمریکا در دهه ۱۹۹۰ بر این امر اعتقاد داشتند که باید شکل‌بندیهای همبستگی و انسجام اجتماعی آمریکا تغییر یابد.

مشارکت داوطلبانه گروه‌های اجتماعی حاصل و در نتیجه این فرآیند، یک مرحله از تنوع سیاسی و ایدئولوژیک در ساختار اجتماعی امریکا ایجاد گردد.

این امر نمی‌توانست اهداف و مطلوبیتهای موردنظر محافظه‌کاران را فراهم آورد. بنابراین شرایطی به وجود آمد که براساس آن زمینه‌های "جدال‌گرایی پرشدت" برای نیل به اهداف گروهها و کشورهای چالشگر مهیا گردید.

برای اینکه دولت فدرال آمریکا بتواند بر روندهای چالشگر داخلی و خارجی غلبه کند، نیازمند آن بود تا "دشمن‌سازی" و "بیگانه‌ترسی" فراگیری را در سطح داخلی و بین‌المللی اشاعه دهد.

از زمانی که اتحاد شوروی و کمونیسم کارکرد خود را به عنوان نیروی متعارض سرمایه‌داری از دست داده‌بودند، قدرت بسیج دولت کاهش و سطح مطالبات جامعه به تدریج افزایش یافته‌بود. عده‌ای نیز درصدد بودند تا فدرالیسم امریکا را مورد مناقشه قرار دهند.

در چنین شرایطی دولت فدرال امریکا به عنوان نمادی از اشرافیت و سرکوب تلقی می‌شد. بحران نه تنها در ساخت اجتماعی و سیاسی امریکا ظهور یافته بود، بلکه نمادهای آن را می‌توان در چارچوب اندیشه سیاسی واجتماعی نیز ملاحظه کرد. از این مقطع زمانی به بعد اندیشه‌های مبتنی بر مردم‌گرایی جدید ظهور یافتند که نقطه مقابل سنتهای نخبه‌گرایی در امریکا محسوب می‌شد. طبعاً در چنین شرایطی شکل‌بندی و ساخت قدرت به تدریج مورد چالش قرار می‌گرفت.

در این شرایط هویت اعتقادی و سنتهای محافظه‌کاری امریکا در مقابله با فرآیندهای انسجام‌گریز ظهور یافت. آنان گروههای چالشگر را به عنوان نمادی از شرارت تلقی کردند و محور این امر را به خارج از کشور متمایل ساختند.

گروههای محافظه‌کار و کسانی که در روند اقتدارگرایی جدید در امریکا ایفای نقش می‌کردند این‌گونه نشان دادند که جامعه آمریکا در شرایط بحرانی قرار دارد. بنابراین باید با تهدیدی که بنیانهای آن نامشخص است، مبارزه کرد.

به این ترتیب سناریوهای برخورد با گروههای چالشگر فراهم شد. در این روند

۱۵ _____ بررسی زمینه‌های محیطی و پیامدهای ساختاری

کسانی مورد تهاجم نیروهای نظامی و سازمان اطلاعات مرکزی امریکا قرار گرفتند که توسط این سازمان در دهه ۱۹۸۰ ایجاد شده بودند.

محافظه‌کاری جدید در امریکا به نمادهایی از بنیادگرایی مذهبی بی‌اعتماد بود. بنیادگرایان نیز درصدد چالشگری در برابر نیروی جدید بودند و آن را در قالب سرمایه‌داری امریکا جستجو می‌کردند.

به این ترتیب همکاریهای دوران جنگ سرد بین محافظه‌کاران امریکایی و بنیادگرایی دینی در افغانستان و جهان عرب پایان یافت. امریکاییها اعتقاد دارند که وقتی به "منافع ملی" می‌اندیشیم، هیچ‌گاه نباید دچار احساسات رمانتیک برای پایبندی به تعهدات شویم. بنابراین رئالیسم امریکایی بار دیگر وارد فضای قدرت سیاسی گردید. در این شرایط امریکا به جدالهای جدیدی دست زد تا در راستای آن با دشمنانی مبارزه کند که در دهه ۱۹۸۰ ابزار سیاست خارجی امریکا در آسیای جنوب غربی محسوب می‌شوند. در اوایل قرن بیست و یکم، نیازهای جدیدی فراروی دولت امریکا قرار گرفت. این امر ایجاب می‌کرد تا الگوهای رفتاری نوینی نیز در پیش گرفته شود. مقابله با چالشها نیازمند دشمن‌سازی جدیدی بود که امریکاییها آن را در فرهنگ سیاسی خود نهادینه کرده‌باشند. محافظه‌کاران از آن پاسداری کنند و بین‌المللی‌گرایان به آن، به عنوان بهانه‌ای برای مداخلات پر دامنه در سطح بین‌المللی استناد کنند.

چنین فضایی را باید به عنوان زیرساخت ظهور جنگ سرد جدید جهانی تلقی کرد. جنگ سردی که نیروهای فراروی امریکا را قدرتهای بزرگ تشکیل نمی‌دهند. در فرآیند جدید نیروهای اجتماعی امریکا و گروههای سیاسی غیردولتی به عنوان چالشگران اصلی محسوب می‌شوند. در چنین شرایطی است که اشرافیت جایگزین مردم‌سالاری می‌شود. امپراطوری (امریکایی‌گرا) جایگزین جمهوری‌خواهی می‌گردد و مداخله‌گرایی به عنوان نمادی از عدالت‌گرایی تلقی می‌شود.

۴- جدالهای منطقه‌ای و چالشهای فراملی

از دهه ۱۹۶۰ به بعد زیرساختهای دولت‌گرایی و دولت ملی به تدریج متزلزل گردید.

این امر ناشی از ظهور بازیگران جدید و پرقدرتی است که در سطح منطقه‌ای و بین‌المللی ایفای نقش می‌کنند. در مورد علل شکل‌گیری و ایفای نقش این بازیگران رویکردهای متفاوتی ارائه شده‌است.

رویکرد اول مربوط به گروه‌هایی است که گرایشهای ابزار محور دارند. آنان اعتقاد دارند که تحول در ابزارهای تولید و شکل‌بندیهای تکنولوژیک، فضای بین‌المللی را برای تغییر در روابط سیاسی، اجتماعی و فرهنگی فراهم می‌کند.

گروه‌هایی که در طیف اول قرار دارند شامل مجموعه‌های متفاوت و متضادی می‌باشند. از جمله این گروهها می‌توان به مارکسیستها اشاره داشت. ماتریالیسم تاریخی مارکس بر حذف دولت تأکید دارد. اما این روند را براساس تضاد نیروهای تولیدی و روابط تولیدی می‌سنجد. درحالی که "آلوین تافلر" رویکرد خود را بر مبنای تغییرات تدریجی تبیین نموده‌است. وی اعتقاد دارد:

«در ایالات متحده و بسیاری از ممالک دیگر، برخورد موجهای دوم و سوم، تنشهای اجتماعی و تعارضات خطرناکی را ایجاد کرده‌است و موجهای سیاسی عجیبی به وجود آورده که تقسیمات معمول طبقه، نژاد، جنسیت یا حزب را از هم گسیخته است. این برخورد، تمایز بین مترقی و مرتجع، دوست و دشمن را مشکل کرده و همه جبهه‌بندیها و ائتلافهای قدیمی را درهم ریخته است.» (۱۳)

بنابراین چالشهای موجود از دیدگاه تافلر امری اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. به هر اندازه که امریکاییها تلاش نمایند تا چنین چالشهایی را کنترل نمایند، روندهای گریز از مرکز منتهی به ایجاد وقفه‌های پیش‌بینی نشده در روند دولت‌گرایی، تمرکزگرایی و بین‌المللی‌گرایی خواهد شد.

شایان ذکر است که برخورد موجهای دوم و سوم می‌تواند محدودیتهایی نیز برای شکل‌بندیهای جدید ایجاد کند و یا اینکه ظهور آن را با تأخیر روبه‌رو سازد. اما نمی‌تواند تأثیر چندانی بر شکل‌بندیهای منطقه‌ای، بین‌المللی و درون ساختاری واحدهای سیاسی بگذارد.

براین اساس امریکا با تعارض و تناقض جدیدی نیز روبه‌رو شده‌است. از یک سو بیشترین سطح پیچیدگی ابزاری و تکنولوژیک را هدایت می‌کند، بخش عمده‌ای از هزینه‌های صنعتی خود را به تحقیقات صنایع موج سوم اختصاص می‌دهد، از سوی دیگر با چالشهای ناشی از چنین فرآیندی نیز روبه‌رو شده‌است.

بهره‌گیری گروههای اجتماعی از ابزارهای موج سوم را باید عامل گسترش چالشهای درون ساختاری و روندهای اعتراضی جامعه امریکا دانست. چنین روندی به عرصه‌های بین‌المللی و منطقه‌ای نیز گسترش یافته‌است. تولید تکنولوژی روابط اجتماعی، شکل‌بندی و سازماندهی گروه‌ها را دگرگون می‌کند. شواهد نشان می‌دهد که گروههای حمله‌کننده به تأسیسات تجاری و نظامی امریکا نیز از "ابزارهای موج سوم" استفاده کرده‌اند. به کارگیری این ابزارها از سوی تأسیسات و نهادهای سازمان یافته دولتی قدرتی ایجاد می‌کند که قابل کنترل نمی‌باشد.

رویکرد دوم در مورد علل و عوامل چالشگرایی نیروهای فراملی را باید براساس "تعارض فرهنگی و تمدنی" جستجو کرد. این امر ناشی از تهدیدات درون ساختاری است که براساس آن جامعه امریکایی در روند گریز از مبانی هویتی خود قرار گرفته‌است. هانتینگتون در سالهای ۱۹۹۳ و ۱۹۹۶ تلاش نمود تا روندهای مقابله‌گرای فرهنگی و هویتی را تثبیت کند.

"لوئیس" ضمن تأیید تعارض فرهنگی اسلام‌گرایان، بر بنیانهای داخلی تهدید اجتماعی امریکا تأکید می‌کند. وی براین اعتقاد است:

«در اواسط قرن بیستم، دنیای نو که تاریخ جدید آن به سال ۱۴۹۲ باز می‌گردد، رهبر مسلم تمدن غرب و مدافع اصلی آن در مقابل دشمنانی بود که چه در داخل و چه در خارج، در صدد نابودی آن بودند. حتی امروز، با وجود این که این رهبری مورد انتقاد عده‌ای قرار گرفته، یا هستند کسانی که علیه آن مبارزه می‌کنند و باز هستند کسانی که آن را محکوم و مردود می‌شمارند... حتی آنانی که هر روز فریاد "مرگ بر امریکا" سر می‌دهند، شاید دلشان بخواهد ولی مسلماً قدرت آن را ندارند که به این خواسته جامعه

عمل پیششانند. آنها قادر به کشتن نیستند، ولی اگر چنانچه گرایشهای بخصوصی که در اجتماع امریکا قابل تشخیص هستند به آن حد نهایی برسند، می‌توانند به یک خودکشی دسته‌جمعی دست بزنند.»^(۱۴)

به این ترتیب می‌توان تأکید داشت که اگرچه اسلام‌گرایان بنیادگرا، خصومت خود را با فرهنگ و رویکردهای ابزاری غرب پنهان نمی‌سازند، اما این امر به مفهوم آن نمی‌باشد که گروه‌های بین‌المللی‌گرا محافظه‌کار در امریکا به چنین خصومتی نیاز ندارند. در این باره، هانتینگتون بین ضرورت‌های جنگ سرد جدید و هویت‌یابی امریکایی‌ها پیوند ایجاد می‌کند. براین اساس وی به گونه‌ای صریح تأکید می‌کند:

«بدون جنگ سرد، امریکایی بودن به چه درد می‌خورد؟ اگر هیچ مجموعه‌ی ضروری وجود نداشته باشد که با اصول امریکایی مقابله کند، در آن شرایط امریکا دچار چه وضعیتی خواهد شد؟ باید گروه‌هایی وجود داشته باشند که با اصول امریکایی یعنی آزادی، مردم‌سالاری، فردگرایی و مالکیت خصوصی مخالفت کنند. در غیر این صورت امریکایی بودن چه مفهومی دارد؟ و منافع ملی امریکا چه سرنوشتی پیدا می‌کند؟»^(۱۵)

واژه‌های یاد شده نشان می‌دهند که هانتینگتون نیازهای روانشناختی جامعه‌ی آمریکا به دشمن را در دوران جدید درک می‌کند. بعد از وی سایر واقع‌گرایان ساختارگرا و نهادگرا که دارای رویکرد محافظه‌کارانه‌ای در تثبیت قدرت ملی امریکا می‌باشند، بر ضرورت تداوم چنین روندهایی تأکید کردند. به این ترتیب آنچه فضای تئوریک آن از اواسط دهه ۱۹۹۰ به گونه‌ای همه‌جانبه پیگیری می‌شد؛ در رویارویی اسلام‌گرایان بنیادگرا با محافظه‌کاران بین‌المللی‌گرای امریکا تبلور یافت.

هانتینگتون در آخرین تلاش‌های تحلیلی خود درصدد است تا هیچ‌گونه فضایی برای تغییر روندهای بین‌المللی باقی نگذارد. او در مقاله‌ای که نیوزویک آن را در سومین هفته ژانویه ۲۰۰۲ به چاپ رساند بر عصر نبردهای مسلمانان تأکید کرد. هدف او از تنظیم این مقاله را باید شکل‌گیری این ذهنیت دانست که رویارویی مسلمانان به عنوان نماد اصلی چالش جهانی، جایگزین جنگ سرد سستی در سطح جهانی شده است.

در این مورد وی نتیجه‌گیری می‌کند که چنین نمونه‌هایی از خشونت مسلمانان (شامل جنگهای تروریستی، جنگهای چریکی و جنگهای داخلی) می‌تواند تبدیل به نبرد تمام عیار اسلام و غرب، و همچنین بین اسلام و دیگران گردد.^(۱۶)

اگرچه هانتینگتون به گونه‌ای صریح از اسلام و مسلمانان به عنوان نیروهای چالشگر نام می‌برد، اما سایرین چنین روندی را به بنیادگرایان مذهبی نسبت می‌دهند.

«آنهايي که امروز از بنیادگرایی سخن می‌گویند، غالباً، که البته همیشه هم ناموجه نیست، این اصطلاح را معادل پدیده‌هایی چون تحقیر زنان، مجازات غیرانسانی دزدان و زناکاران، حمله به نویسندگان و روزنامه‌نگاران مخالف تلقی می‌کنند. در واقع امر، مفهومی که ما معمولاً از بنیادگرایی مراد می‌کنیم، نوعی ابزار کردن احساسات یا تعصبات مذهبی به خاطر هدفهای سیاسی است. تلاشی آشکار برای نیل به قدرت مطلقه محسوب می‌شود.

این نوع سوءاستفاده از مذهب، بخصوص وقتی خطرناک‌تر می‌شود که سختی معیشت و فقدان اصول حقوقی مستقر و جا افتاده، زمینه را برای تحریک توده‌های مردم آماده کرده باشد... اینها پدیده‌هایی نیست که تحت هیچ شرایطی به بهانه‌هایی چون مقتضیات سیاست خارجی، یا نسبت‌گرایی اخلاقی و غیره برای ما، قابل پذیرش و تحمل باشد. وقتی وارد گفت و گو با دیگران می‌شویم لزوماً اصول و مفاهیمی داریم که در باره آنها نمی‌توان مذاکره کرد.»^(۱۷)

به این ترتیب حتی "هرتزوک" نیز، که مجموعه مقالات و سخنرانیهای خود را تحت عنوان "آشتی تمدن‌ها" تنظیم کرده است، گروههای خاصی از اسلام‌گرایان را عامل اصلی محدودیتهای غیرانسانی، مجازات و تحقیر دیگران می‌داند. گروههایی که با رویکردهای غربی تعارض دارند، و این تعارض به حدی گسترده است که حتی نمی‌توان در باره آن اصول و مفاهیم مذاکره کرد.

طبیعی است که در چنین شرایطی نه تنها زمینه‌های اجتماعی و بین‌المللی برای اعمال سیاستهای محدودکننده و خصومت‌آمیز علیه جهان اسلام فراهم می‌شود، بلکه می‌توان آن

را امری پردامنه تلقی نمود که بستر سیاسی را برای دایمی سازی جدالها فراهم می‌آورد. رویکردهای خصومت‌آمیز و تهدیدکنندهٔ محافظه‌کاران با واکنشهای متفاوتی در جهان اسلام و سایر کشورهای جهان روبه‌رو شد. بسیاری از امریکاییها اعتقاد داشتند که قادر به نادیده‌انگاشتن جهان اسلام در سیاست بین‌الملل نخواهند بود. بنابراین به‌کارگیری الگوهای مبتنی بر تعارض و خصومت ایدئولوژیک منجر به کاهش اعتبار و اقتدار جهان غرب، به ویژه امریکا، خواهد شد.

فعال‌سازی دکترین گفتگوی تمدنها را می‌توان اقدامی بازدارنده تلقی کرد که می‌توانست موجهای تعصب و خصومت محافظه‌کاران با جهان اسلام را کاهش دهد. این دکترین اگرچه دارای رویکرد ایده‌آلیستی بود، اما توانست حمایت نسبی گروههای مختلف را در اروپا و امریکا به دست آورد.

در این روند حتی بین‌المللی‌گرایان لیبرال نیز تلاش داشتند تا موج ایجاد شده از سوی ایده‌آلیستهارا تقویت کنند. به همین دلیل بود که سازمان ملل از رویکرد ارایه شده از سوی ریاست جمهوری ایران موسوم به "گفتگوی تمدنها" حمایت کرد. گروههای متعددی در امریکا و اروپا فعال شدند تا موج همکاری‌گرایی را جایگزین روندهای تعارض‌آفرین سازند. آنان بر تئوریهای وابستگی متقابل تأکید داشتند و جهانی شدن را عامل گسترش همبستگی‌های بین‌المللی می‌دانستند. این افراد تضادهای تمدنی را بی‌اعتبار و سیاستهای محافظه‌کارانه و هژمونیک‌گرای امریکا را عامل چنین چالشهایی دانستند. بنابراین:

«کوششهایی که در زمینه پیاده کردن این نظریه در سطح عملی، چه در چارچوب سازمان ملل متحد و چه در محتوای محدودتر کنفرانسهای بین دولتی به عمل آمده، این واقعیت را نشان داده است که آنچه موجب بروز اختلاف بین دنیای اسلام و جهان غرب می‌شود، "ناسازگاری تمدنی" نمی‌باشد. بلکه تضادهای موجود در ساختارهای سیاسی و اقتصادی بین‌المللی است که بیش از اندازه به سود دولتهای قدرتمند است. بنابراین موفقیت‌آمیز گفتگوی تمدنها به عنوان وسیله‌ای برای کاهش تنش

بین دنیای غرب و جهان اسلام، بستگی به این دارد که مسائل مربوط به بی‌عدالتی‌های ساختاری بین‌المللی به گونه‌ای واقع‌بینانه و به شیوه‌ای سازنده و از سوی هر دو طرف به بحث و گفت‌وگو گذاشته شود.»^(۱۸)

بی‌عدالتی‌هایی که "هانتز" مورد بررسی قرار می‌دهد با رویکرد محافظه‌کاران هماهنگی ندارد. زیرا در دهه ۱۹۹۰ به اندازه‌ای قدرت اقتصادی، نظامی، سیاسی و توان تأثیرگذاری نهادهای امریکایی در مقایسه با سایر کشورها افزایش یافته بود که از یک سو سطح بی‌عدالتی‌های درون ساختاری امریکا گسترش می‌یافت، و از سوی دیگر چنین فرآیندی به حوزه‌های گسترده‌تری از نظامهای منطقه‌ای و بین‌المللی منتقل می‌گردید. محافظه‌کاران، به جای ایجاد تعادل در رویه و الگوهای رفتاری امریکا، تلاش نمودند تا از طریق مازاد تواناییهای ساختاری، برای دولت فدرال امریکا تعهدات جدید و فراگیرتری را به وجود آورند. محافظه‌کاران اعمال چنین رویه‌هایی را به عنوان وظیفه جدید دولت فدرال امریکا تلقی نمودند.

سخن پایانی

بر اساس چنین شرایطی، می‌توان ابهامات جدی در مورد "جنگ جدید امریکاییها" مطرح کرد. جنگی که از زمان انفجار مراکز تجاری، نظامی و سیاسی امریکا آغاز گردید. طی این مقطع زمانی، حساسیت امریکاییها نسبت به مسلمانان افزایش یافت. فشارهای شدید و پر دامنه‌ای علیه آنان اعمال شد. این اقدامات به عنوان واکنشهای طبیعی جامعه و ساختارهای امنیتی در زمان روبه‌رو شدن با تهدیدات پیش‌بینی نشده نیز تلقی می‌گردد. در چنین شرایط و فضایی بود که اهداف بین‌المللی‌گرایان محافظه‌کار تحقق یافت. انگیزشهای جدیدی در جامعه به وجود آمد. فضایی ایجاد شد که جنگ نوظهوری به بهانه حفظ امنیت سازماندهی گردد. تاکنون امریکاییها عمدتاً به بهانه "آزادی"، نیروهای خود را اعزام می‌کردند و جنگهای جدیدی را شکل می‌دادند. اما در روند جدید، آنان موضوع دیگری را به نام "امنیت" به عنوان ضرورت جدالهای میلیتاریستی خود مطرح نموده‌اند. چنین واژه‌ای هنوز در اذهان خودآگاه و ناخودآگاه جامعه امریکا از اهمیت و

اعتبار خاصی برخوردار است. بنابراین تا زمانی که امریکاییها در چنبره مبتنی بر "ذهنیت ناامنی" قرار دارند، از رویکردهای دولت فدرال برای جدال با مسلمانان حمایت خواهند کرد. در این روند "تروریسم" به عنوان واژه‌ای برای مفهوم‌سازی مدرن جهت "مقابله با چالشهای پسامدرن" محسوب می‌شود.

در دوران فرامدرن، کشورها و گروههای سیاسی براساس آنچه هستند و تواناییهایی که دارند ارزیابی و سنجش نمی‌شوند. آنان بر مبنای نقشی که باید ایفا کنند و قادر به انجام آن نمی‌باشند، مورد قضاوت واقع می‌گردند. حفظ اصالت صرفاً با صلابت و اقتدار تأمین می‌شود، نه با نظامی‌گری و نظامی‌سازی جهان.

آیا می‌توان در روند جدید، آنچه را که مارکس در ارتباط با حوادث تاریخی، و هگل در مورد نقش شخصیتها در تاریخ بیان کرده‌اند به جنگ جدید امریکا تعمیم داد؟ مارکس به این جمع‌بندی رسید که حوادث تاریخی دوبار تکرار می‌گردند. در مرحله اول، رویدادهایی شکل می‌گیرد که اصالت و صلابت دارند. در این روند هر چیز به ضد خود تبدیل می‌شود. بنابراین در گام دوم، اصالتهای اولیه پایان می‌یابد. سیاستهای نظامی‌گرایانه جایگزین الگوهای تعادل‌گرا می‌شود. بنابراین چنین کشوری می‌تواند در صف بازیگران و کشورهای مضحکی قرار گیرد که صرفاً به حفظ قدرت در چارچوب قواعد محافظه‌کارانه مبادرت می‌ورزند.

شواهد موجود در تاریخ سیاسی امریکا نیز بیانگر چنین روندی است. امریکاییها در گام اول به عنوان کشور متعادل‌کننده در روندهای سیاسی بین‌المللی ظهور یافتند. به همین دلیل بود که آنان در دوران "صلح امریکایی" (*Pax Americana*) خواستار عدالت‌گرایی بین‌المللی بودند. این روند بر اساس معیارهایی برای هدایت و رهبری جهان شکل گرفته بود.

در دوران جدید شاهد فرآیندهای امپراطوری‌گرایانه امریکا در نظام جهانی هستیم. به همین دلیل است که کیسینجر در اولین فصل از آخرین کتاب خود تحت عنوان "امریکا: امپراطوری یا رهبری" به بررسی محیطی می‌پردازد که طبیعت چالشهای محیط داخلی و

بین‌المللی آن افزایش یافته است. (۱۹)

بنابراین اگرچه امریکا می‌تواند براساس سنتهای دیرینه خود و درچارچوب بین‌المللی‌گرایی لیبرال در محیطهایی مداخله نماید که مبتنی بر ضرورت‌های مداخله انسان‌دوستانه باشد، اما آیا جنگ سرد جدید جهانی درچارچوب کدامین معانی و مفاهیم قابل پیگیری است؟

چنین پرسشی با پاسخهای مبهم روبه‌رو شده است. از آنجایی که "امنیت" را می‌توان مبهمترین واژه در عرصه سیاست بین‌الملل دانست، امریکاییها در دوران جدید تلاش می‌کنند تا "رویکردهای/امنیت محور" را به عنوان ضرورت اصلی در دیپلماسی آن کشور مدنظر قرار دهند.

براساس چنین رویکردی است که برنامه‌ریزان سیاسی و استراتژیک امریکا تلاش می‌کنند تا در شکل‌بندیهای ساختار داخلی و بین‌المللی موجود تغییراتی را به انجام رسانند. در این مورد شاهد تغییرات و تحولات ذیل می‌باشیم:

الف: امریکاییها بر ضرورت تحقق و اجرای استراتژی امنیت جمعی و دفاع منطقه‌ای تأکید می‌کنند. این امر منتهی به تثبیت رویکرد امنیت محور در روند تحولات بین‌المللی می‌شود. در این باره توان نظامی امریکا، سازماندهی اطلاعاتی و امنیتی آن و همچنین اتحادیه‌های مبتنی بر دفاع جمعی و همکاریهای چندجانبه محور دیپلماسی امریکا قرار گرفته است.

در جهت نیل به چنین هدفی، زمینه برای ورود روسیه به پیمان آتلانتیک شمالی فراهم شد. این امر در "جلسه ریکیاویک" سازماندهی و در مذاکرات مسکو، که بین رؤسای جمهور روسیه و امریکا، پوتین و بوش، انجام پذیرفت، تثبیت گردید و در مذاکرات رهبران کشورهای عضو ناتو، که در اواخر می ۲۰۰۲ در رم برگزار شد، جلوه قانونی و حقوقی یافت.

به این ترتیب محافظه‌کاری جدید امریکا توانست شکل‌بندیهای دفاعی و امنیتی موجود در نظام بین‌الملل را با دگرگونیهای قابل توجهی روبه‌رو سازد. روسیه به خانه مشترک اروپایی توجه چندانی ندارد. مسئله اصلی روسیه ایفای نقش همکاری‌جویانه با امریکا

می‌باشد. در چنین شرایطی، روسیه توانست به عنوان متحد درجه دوم آمریکا در سیستم امنیت منطقه‌ای ایفای نقش کند. برای تحقق این هدف روسیه قادر خواهد شد که حوزه نفوذ و امنیت منطقه‌ای خود را در "خارج نزدیک" (*Near Abroad*) سازماندهی و حفظ نماید.

ب: مقابله با بی‌ثباتیهای منطقه‌ای و بین‌المللی را می‌توان دومین رویکرد امنیتی آمریکا تلقی کرد. محافظه‌کاران بین‌المللی گرا اعتقاد دارند که چالشهای امنیتی به گونه‌ای افزایش یافته است که هرگونه بی‌ثباتی به گونه‌ای سریع و پردامنه به سایر حوزه‌ها و مناطق گسترش می‌یابد.

براین اساس، محافظه‌کاران "شدت برخورد امنیتی" برای پایان دادن به بی‌ثباتیها را افزایش داده‌اند. به‌کارگیری واژه‌های تهدیدکننده علیه دولتهای مستقل جهان سوم را می‌توان نمادی از برخورد پردامنه با هرگونه "ابهام امنیتی" دانست. در این شرایط، محافظه‌کاران هیچ‌گونه ریسکی را نمی‌پذیرند و اعتقاد دارند که "ریسک امنیتی" برای آنان مخاطرات فراگیری به وجود می‌آورد. بنابراین هژمونیک‌گرایی آمریکا در شرایط موجود جلوه‌هایی از کنش نظامی و اقدام امنیتی را نشان می‌دهد.

اقدام جورج بوش در استراتژی جنگ علیه تروریسم و برخورد با افغانستان را می‌توان نمادی از مقابله همه‌جانبه و جنگ پرشدت تلقی نمود. اگرچه در شرایط "مقابله‌گرایی همه‌جانبه"، امریکاییها الگوی جنگ کم‌شدت را در برخورد با برخی از کشورها و مناطق بحرانی ادامه می‌دهند، اما این امر به مفهوم نادیده انگاشتن روندهای افراطی برای نیل به اهداف مطلق امنیتی تلقی نمی‌شود.

امریکاییها در دهه ۱۹۸۰ جنگ کم‌شدت را به عنوان الگوی مسلط در رفتار استراتژیک خود و برخورد با بحرانهای منطقه‌ای اعمال کردند. در دوران هژمونیک‌گرایی، این امر با جلوه‌هایی از "واکنش شدید" (*Intensive Reaction*) در برخورد با تهدیدات کم‌شدت ارزیابی می‌شود. این امر را می‌توان نمادی از تحول در محیط بین‌الملل، شکل‌بندیهای امنیتی و رویکردهای استراتژیک تلقی نمود.

یادداشتها:

- 1- James Goldgeir and Michael MacFaul, "A Tale of Two Worlds : Core and Periphery in the Post Cold War Era", **International Organization**, Vol.46 (Spring 1992) p.468.
- 2- Bruce Cumings, "Trilateralism and the New World Order", **World Policy Journal**, Vol.8, No.3, (Spring 1991), p.196.
- 3- Daneil Deudney and G. John Ikenberry, "The Nature and Source of Liberal International Order", **Review of International Studies**, Vol.25, (Spring 1999), p.76.
- 4- Kenneth Waltz, "Structural Realism After the Cold War", **International Security**, Vol.25, No.1, (Summer 2000), p.79.
- 5- John Y. Mearsheimer, **The Tragedy of Great Power Politics**, (NewYork : W. W. Norton, 2001), p.15.
- 6- James A. Baker, **The Politics of Diplomacy : Revolution, War and Peace 1989-92**, (NewYork : G. P. Putnam's Sons, 1995), p.608.
- 7- Robert Jervis, **America and the Twentieth Century : Continuity and Change**, in Michael Hogan (ed), "The Ambiguous Legacy : Us Foreign Relations in the American Century", (NewYork : Cambridge University Press, 1999), p.16.
- ۸- ساموئل پی. هانتینگتون، **برخورد تمدنها و بازسازی نظام جهانی**، ترجمه محمدعلی حمید رفیعی (تهران: دفتر پژوهشهای فرهنگی، ۱۳۷۸)، ص ۲۱.
- 9- Samuel Huntington, "The Clash of Civilizations", **Foreign Affairs** 72, No.3, (1993), pp.22-49.
- 10- Samuel Huntington, "The Erision of American National Interest", **Foreign Affairs** 98, No.5, (1997), p.27.

در این مقاله، هانتینگتون ضمن انتقاد از سیاست داخلی و خارجی کلیتون بر این اعتقاد است که وی

(کلینتون) اولین رئیس جمهور امریکا است که به جای وحدت کشوری که او رهبری آن را دارد، زمینه را برای ایجاد شکاف سیاسی، هرج و مرج داخلی و تنوع رفتاری شهروندان فراهم می‌کند.

11- Zbigniew Brezezinski, *Out of Control : Global Turmoil on the eve of the Twenty first Century*, NewYork : Scribner, 1993.

12- C. Right Mills, *The Power Elite*, "New Afterward by Alan Wolfe", (Oxford : Oxford University Press, 2000), p.8.

۱۳- آلون تافلر و هدی تافلر، به سوی تمدن جدید: سیاست در موج سوم، ترجمه محمد رضا جعفری (تهران: نشر علم، ۱۳۸۰)، صص ۳۷-۳۸.

۱۴- برنارد لوئیس، برخورد فرهنگ‌ها، ترجمه بهمن دخت اویسی، (تهران: مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدنها، ۱۳۸۰)، ص ۸۸.

15- Brezezinski, *Op.Cit.*, p.26.

16- Samuel Huntington, "Age of Muslem Wars", *Newsweek* January 2002.

۱۷- رومان هرتزوغ، آشتی تمدنها: راهبردی برای صلح جهانی در قرن بیست و یکم، ترجمه هرمز همایون‌پور، (تهران: مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدنها، ۱۳۸۰)، ص ۱۳۶.

مطلبی که به آن استناد شده است برای اولین بار در شماره ۲۸ نشریه تخصصی *Journal of Social Philosophy* در زمستان ۱۹۹۷ به چاپ رسید.

۱۸- شیرین هانتز، آینده اسلام و غرب، ترجمه همایون مجد، (تهران: مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدنها، ۱۳۸۰)، صص ۲۸۱-۲۸۲.

19- Henry Kissinger, *Does America Need A Foreign Policy?*, (NewYork : Simon and Schuster, 2001), p.17.